



بهاریه



فراموش می‌کنم!



پاشا نهرینی - آن روزها خیال می‌کردم اگر موقع تحویل سال یک جایی خودم را گم و گور کنم، از آن لحظه ترک خوردن روزهای خورم خلاص می‌شوم. تحویل سال را دوست نداشتم اما قبل و بعدش برایم پر از شوق بود. از تمام سفره هفت‌سین تنها یک سین سبزه و چند تا ماهی قرمز کوچک برای خوشبختی‌ام کافی بود.

ساعت‌ها به بهانه خریدن ماهی قرمز توی شهر پرسه می‌زدم، پای هر بساطی می‌ایستادم و یک به یک توی همه ظرف‌ها سرک می‌کشیدم. وقتی هم به خانه برمی‌گشتم بی‌معطلی پشت پنجره می‌رفتم و با سبزه‌هایم احوال بررسی می‌کردم. تحویل سال اما برایم وحشت‌آور بود. درست مثل اتاق انتظار تزریقات. از توی اتاق کناری صدای جیغ می‌آمد و می‌دانستم که تا چند لحظه دیگر نوبت من هم می‌رسد. دیگر کار از کار گذشته بود و خواهش و دلیل تراشی برای خوردن کپسول تصمیم بایا را عوض نمی‌کرد. بابا برای اینکه ترسم را قورت بدهم و یک‌جا بند شوم مدام به من می‌گفت: بامزی! آقا پاشا! پسر شجاع!

اما من دوست نداشتم در آن لحظه لعنتی بامزی باشم. دوست نداشتم روی تخت سخت و سرد اتاق تزریقات دراز بکشم. حتی از سؤال‌های تکراری آقای تزریق‌چی هم متنفر بودم. دلم می‌خواست وقتی ناشیانه سرم را گرم می‌کند داد بکنشم که به تو چه من چند سالمه؟ معلم چنده؟ کلاس چندم هستم؟ اما هیچ وقت داد نکشیدم ... تمام آن زمستان‌ها، وقتی سوزن توی تنم می‌رفت، مثل یک پسر خوب و مؤدب همه سؤال‌ها را شمرده و آرام جواب دادم.

هر چند تا مدت‌ها یک سؤال کوچک برایم باقی مانده بود: گاهی توی یک زمستان چند بار کارم به تخت تزریقات می‌کشید و من با خودم فکر می‌کردم چطور آقای تزریق‌چی می‌تواند به این زودی تمام جواب‌هایم را فراموش کرده باشد. درست مثل این سال‌ها که تابستان نیامده تمام حرف‌های تحویل سال را فراموش می‌کنم.

مرگ آدم برفی‌ها



زهراسادات صفوی سهیلی - زمستان را دوست دارم. زمستان برای من یعنی خاطره‌های شاد، برف بازی و آدم برفی‌های دوست داشتنی وسط حیاط خانه‌مان. حالا فصل محبوبم می‌رود و بهار از راه می‌رسد. پدر باغچه را با مینا و بنفشه‌های طناز رنگین خواهد کرد و دوباره بهار رو برویم، روی گل‌های شمعدانی و سنبل حیاطمان می‌نشیند. فروردین که بیاید، درست یک سال و شش ماه می‌شود که لحظه‌هایم با طیب عجبین شده و من به طبیعی‌ها پیوسته‌ام. پا به پایشان دویدم، گاهی حرف‌های دلگرم کننده شنیدم و گاهی هم ...

می‌دانم آغاز تازه‌ای خواهد بود اما نمی‌دانم امسال خداوند برای من چه رقم زده است. اگر باشم که باز هم طیب و طبیعی‌ها را دوست خواهم داشت و اگر نباشم هم ... حالا که در کوچکی و خیابان بهار را قسمت می‌کنم، اگر تکه کوچکی از آن به ما هم برسد از درخت سسرو هم سبزتر خواهیم بود. دلم می‌خواهد در این سال جدید خداوند روحمان را از گرداب یأس و گرفتاری برهاند. از خدا می‌خواهم در موج خیز حادثه قایق روحمان را محافظت کند و ما را از چراغ یاد خود محروم نکند تا در پرتو عنایت استوارتر گام برداریم.

آرزوهای من



میشم رضایی - باید در صد و پنجاه کلمه، هر چه دلم می‌خواهد برای عید بنویسم. تا از این بنویسم که امیدوارم این یادداشت مانند یادداشت ویژه دومین سالگرد طیب به منزل شوهر عزیمت نکند و اینکه دلم نمی‌خواهد مثل همه ویژه‌نامه‌ها به خاطرات نوشتاریک آغاز فعالیتیم در طیب بپردازم یا فرارسیدن بهاری دوباره را تبریک بگویم، پنجاه کلمه از صد و پنجاه کلمه را گفتم. دوست دارم در صد کلمه باقی مانده آرزو کنم امسال کسی از طنزهایم ناراحت نشود، آرزو کنم چیزهایی بنویسم که دردی از دردهای جامعه پزشکی را درمان کند. آرزو کنم بودجه سال ۸۸ طوری تنظیم شود که نوروز را مثل نوروز امسال، مثل نوروز هر سال، با دغدغه‌های کمبود بودجه سلامت آغاز نکنیم و کمتر غصه‌هایم را بخوریم که پول دوا و درمان ندارم. آرزو کنم یک نفر پیدا شود غصه ما پزشکان عمومی را بخورد. آرزو کنم سال ۸۷ را طوری بگذرانم که تا آخر سال به یک دردی خورده باشم، اینکه تمام همکارانم چه در حرفه پزشکی و چه در حرفه مطبوعاتی، موفق و سالم باشند و آخر اینکه خدا برای دعاها، آرزوها، E-mail ها و SMS های که برایش ارسال می‌شود پاسخ Yes, to all را ارسال کند.

روز تولدم!

آیدا اقصایی - «جبران خلیل جبران» یک شعر بلند دارد به نام «روز تولدم»، که آن را روز تولد ۲۵ سالگی‌اش سروده. از گفتن همه چیز که فارغ می‌شود، می‌رسد به «شادی»، می‌گوید: مثل همه انسان‌ها، در این ۲۵ سال/ شادی را دوست داشتم/ آموختم که سحرگاه به پا خواسته مثل همه، در جستجوی آن باشم/ اما هرگز آن را در جایی نیافتم/ رد پا یا نشانی از آن روی ماه‌هایم نزدیک خانگی ندیدم/ و صدایش را نیز از پنجره معبدی نشنیدم/ تنها به جستجوی آن برخاستم/ و نجوای روحم را شنیدم که: / شادی دختری است که در نگاهت دل زاده و پرورده شده/ و هرگز از حصار آن برون نخواهد شده/ اما چون دریچه قلبم را گشودم تا شادی را ببینم/ جز آینه، رختخواب و جامه‌اش، چیزی ندیدم. حالا این مصداق عید و برایش بهاریه نوشتن من است. بهاری اگر باشد، مثل شادی، باید دخترکی باشد توی دل آمیزده؛ و گرنه که مثلا سبز شدن زمین چه مزیتی دارد به برگ‌ریزان درخت‌هایش که در فصل زمستان و بهار سال نو می‌شود، نه در فصل تابستان و پاییز که برای بهار بهاریه می‌نویسند، نه برای پاییز پاییزه! که اگر صحبت جاودانگی است و رمز نو شدن، بی‌برگ ریختن، باز رویشی نخواهد بود.



چرکنویس‌های بهاری

نیمسا سیفی مقدم - چرکنویس اول: یاد کلاس‌های «فریدون جتیدی» به خیر. دوباره اگر فرصتی دست داد و تهران بودم، شروع می‌کنم دوره زبان پهلوی را. اگر به فریدون جتیدی می‌گفتند مطلبی درباره بهار و نوروز بنویسد چیزهای خیلی خیلی بیشتری می‌نوشت و آخر از همه هم توصیه می‌کرد که از نوروز، از این یادگار روزگار جمشیدی، از این یگانه یادگار به جا مانده، پاسداری کنید، ای جوانان ایران زمین! شاد بوی!



چرکنویس دوم: از بچگی همه چیز برای من رنگ داشت. مثلا فروردین برای من صورتی کمرنگ است و اردیبهشت صورتی پررنگ، مثل رنگ قصاب موبایل که الان کنار دستمه! روزهای عید رنگ ندارد فقط نور خالص است. انگار نور شش‌پایه دارد از یک جایی می‌تابد. یک چنین چیزی در ذهنم تداعی می‌شود. علت آن هم شاید این است که صبح‌ها خانه بودیم و از نورگیر بزرگ هال که به پشت‌بام دید داشت، یک تونل نور می‌تابید وسط خانه. تونل نوری که گرد و خاک در مسیرش در حال پرواز بود. چیزهای دیگر عید هم که هر چه بگویم تمام نمی‌شود. حیف که من امسال اینترنت می‌شوم و خانه نیستم.

چه زود دیر می‌شود

ماتده اورعی - دیشب به سراغ دفتر خاطراتم رفتم. خاطراتی که هرگز تکرار نشدند، دوستانی که دیگر ندیدمشان و مطلبی که معلم ادبیات سوم راهنمایی‌ام نوشته بود: «گوهری چون جوانی را قدر بنه و با آن ارزش‌های ماندگار بخر، آن را به هوی و هوس نفروش. از لذت دنیوی چه مانده است؟ هیچ، جز خاطره‌ای! و از لذت امروز برای فردا چه می‌ماند؟ هیچ، جز خاطره‌ای! و خاطره به سان رؤیاست. ملموس و محسوس نیست... هرچه چشم دید و دل خواست بی‌درنگ دست در جیب جوانی فرو نبر و از طراوت مایه نگذار. تأمل کن! جای این سرمایه را هیچ چیز پر نمی‌کند. این سرمایه‌های نقد زیاد است که می‌توان با آن



بهشت را خرید و به قدری کم است که به غفلتی و چشم بر هم زدن فنا می‌شود... چقدر زود بزرگ شدم. هیچ کس از آینده‌اش خیر ندارد. من هم مثل همه آدم‌ها... هیچ وقت به پرستاری فکر نکرده بودم. نمی‌دانستم این همه مشکل و نارضایتی در این رشته وجود دارد. نمی‌دانستم هنوز هم کسانی هستند که فداکاری می‌کنند. همان‌طور که نمی‌دانم اگر رشته پرستاری قبول نمی‌شدم چگونه بهترین لذت‌های زندگی‌ام را تجربه می‌کردم؟

زندگی را در آغوش بکش

مهديه آقازمانی - چقدر جذابند این روزهای آخر سال، خدایی از خود عید هم شور و اشتیاقش بیشتر! روزهای نفس کشیدن در هوایی که بوی بهار می‌دهد. نگاه کردن به آسمانی که در آن دیگر خبری از ابرهای سیاه و گرفتگی آسمان نیست. روزهای ماهی قرمزهای کوچک و بزرگ که توی تشت‌های سفید بالا و پایین می‌پرند. روزهای هفت‌سین‌های جور واجور که پشت شیشه مغازه‌ها چیده شده‌اند و آدم را برای لحظه باشکوه سال تحویل مشتاق‌تر می‌کنند. روزهای ترافیک، شلوغی و جمعیت. روزهای بچه‌هایی که سرمست و خوشحال برای آمدن عید لحظه شماری می‌کنند. روزهای خانه تکانی‌های دسته جمعی، برق افتادن شیشه‌ها و بوی تمیزی که سرتاسر خانه را پر می‌کند. روزهای کارهای عقب‌افتاده و شب‌های خستگی‌های دلچسب. همه این روزهای پرزوق، هر سال تکرار می‌شوند و هیچ وقت برایمان تکراری نمی‌شوند.



چشم‌هایم را بسته‌ام

پیمان صفردوست - چشم‌هایم را بسته‌ام و نشست‌ام. کم مانده است. به قدیم ترها فکر می‌کنم... هنوز شلواری می‌پوشیدم؛ سه چرخه‌ام، لاپشتم ...

پدر دارد زیر لب زمزمه می‌کند، دقیق نمی‌شوم، دارم به قدیم‌ها فکر می‌کنم... دوست داشتم دانشمند شوم، عاشق فرسور بالاتزار بودم... مادر می‌پرسد چرا چشم‌هایم را بسته‌ام... راستی جای پونا خالی، هنوز خنده‌هایش یادم هست، کاش روز آخر گذاشته بودند در آغوش بگیرمش، کاش مانده بود... پیوند دارد شمع‌ها را روشن می‌کند، بوی گوگرد کبریت را دوست دارم... چقدر آتش به پا کرده؛ به اندازه موهای سرم، دست و پام را سوزانده‌ام؛ هنوز جای بعضی‌هایم مانده است... پرتو دارد بلند بلند می‌خندد، حافظ مرا هم برداشته ... دانشگاه، استاد، ترم، نمره، حذف پزشکی... صدای تیک تیک ساعت از تلویزیون می‌آید. آرزو می‌کنم. به آرزویم فکر می‌کنم. اگر بشود، اگر خدا خواهد، آغاز سال... صدای سرنا می‌آید. چشم‌هایم را باز می‌کنم. مادر دارد اسکناس‌های تانخورده را از لای قرآن برمی‌دارد. به من نگاه می‌کند. لبخند می‌زند، از آن لبخند! انگار همه چیز را فهمیده است. من هم لبخند می‌زنم...

به جای بهاریه



محسن جزایری

بهاریه

یکی نبود و آن یکی هم!



مرتضی جلالی‌فخر - یکی بود، یکی نبود. آن وقت‌ها که من و تو براساس قرارهای قبلی مان بچه بودیم، همه چیز به همین پیچیدگی بود. یکی بود و آن یکی نبود. فکرش را بکن، اگر قرار بود همیشه وقتی یکی باشد، یکی هم نباشد. آن وقت دیگر من و تو همین یک باری هم که همدیگر را دیدیم، نمی‌دیدیم. اگر کسی نگوید ای کاش همین یک باری هم که همدیگر را دیدیم، نمی‌دیدیم. یاد هست!

همه چیز از پدر شروع شد. شاید هم از مادرم؛ اما وقتی که پیچیدگی‌های «یکی بود، یکی نبود» تمام شد، خیلی‌ها گفتند که خیلی قبل از اینکه پدرم تو را به من نشان بدهد، خودم قبلا دیده بودم. نمی‌دانم. همه چیز برای من از همان آتش نذری که مادرم برایت پخته بود شروع شد. همان کاسه‌ها که مادرم رویشان را با کتک خط خطی می‌کرد و من می‌نشستم منتظر اینکه همسایه‌ها خالی‌شان را برگردانند.

یکی بود و تمام وقتی که بودم را فکر می‌کردم آن یکی، که همیشه با توست، کیست؟ و هر وقت دلم تنگ می‌شد، بعد از باران، زل می‌زدم به چاله‌های آب گرفته نزدیک‌ترین گذری که هنوز آسفالتش نکرده بودند و وقتی چشمانم زل زده‌ام به دلم قرار می‌داد، با تو قهر می‌کردم که چرا... همیشه یکی نبود و همیشه آنکه نبود، من بودم.

وقتی اینها را به مادرم گفتم، گریه‌اش گرفت و شب به پسر گفتم که من از وقتی موضوع را فهمیدم دیوانه شده‌ام، اما خواهرم که همه چیز را شنیده بود به دوستم گفت که به من بگوید. دوستم هم مثل من وقتی موضوع را فهمیده بود، دیوانه شده بود. گفت من دقیقا شش ماه دیگر بدون آبروریزی تمام می‌شوم. چند هفته‌ای می‌شود که من اینجا می‌خوابم و آدم‌ها ساعت ۲ می‌آیند و تمام شدنم را از همان جایی که تو الان ایستاده‌ای تماشا می‌کنند.

این کاری است که آدم‌ها درست از وقتی که شروع می‌شوند آغاز می‌کنند. عادت به تمام شدن. از همان وقت که مادر برایم قصه می‌خواند، یادت هست؟ و من باید وقتی که مادر آن بزرگاله‌ها گرگ را می‌کشت، به خواب می‌رفتم.

یکی بود، یکی نبود، غیر از تو هیچ کس نبود و وقتی که گرگ دست‌های به زور آرد سفید شده‌اش را از زیر در تو می‌آورد، من فکر می‌کردم که اگر غیر از تو هیچ کس نبود، پس آن یکی که همیشه بود چه می‌شود و همیشه قبل از آنکه گرگ بمیرد، من به خواب رفته بودم. ساعت نزدیکی‌های ۴ است. الان است که پرستار دوباره باید بیاید و همه را بیرون کند. من می‌توانم یک همراه داشته باشم، اما تو هیچ وقت نمی‌مانی و دوباره فردا ساعت ۲، شاید زیاد هم فرقی نکند. چند وقت دیگر همه ساعت‌هایی که ۲ نیستند بدون آبروریزی تمام می‌شوند.

نوروز

بارنگ و بوی اینترنتی



امیرحسین رحمانی - عید مبارک! بگذارید برایتان از خودم بگویم. عید امسال برای من بسیار ویژه است. از عید امسال قرار است اینترنت شوم. اینترنت شدن خیلی پیچیده است. آدم نمی‌داند که پیشرفت کرده یا پسرفت. هرچه که باشد، شاید مجبور باشم روزهای اول عید را در بیمارستان بگذرانم. عید بوی خاصی دارد. بوی آجیل و عیدی و مهربانی. اینترنت هم بوی خاصی دارد. خودتان می‌دانید اینترنت چه بویی می‌دهد. امیدوارم روزهای اول عید برانم خوش باشد. با وجود این مطمئنم که روزهای اول عید عالی خواهد گذشت، اما وقتی عید تمام شود تنها بوی کشیک‌های اینترنتی باقی می‌ماند. بیشتر شما با این بو آشنا هستید. ولی هرچه باشد، امیدوارم به یاد ماندنی بگذرد. حالا لطفا عید را به من تبریک بگویید.

AMERICAN ACADEMY OF OPHTHALMOLOGY
The Eye M.D. Association

قابل توجه چشم پزشکان گرامی ، دوره کامل ۱۴ جلدی

فرید پستی و بیگی ۱۱٪ تخفیف خرید حضوری
فرید پستی و بیگی ۱۱٪ تخفیف خرید حضوری

تیمورزاده
شبه نام منابع علمی علوم پزشکی کشور
www.teimorzade.com
۸۸۳۲۹۰۹۰

جلد هارد
بهای دوره ۱۴ جلدی : ۶۹۹,۲۰۰ تومان

تیمورزاده
شبه نام منابع علمی علوم پزشکی کشور
www.teimorzade.com
نحوه خرید در صفحه ۱